

آقای غلامرضا آراسته راد

سال تولد ۱۳۲۵، محل تولد نیریز- استان فارس، تحصیلات، لیسانس مهندسی شیمی، دانشکده‌ی علوم دانش‌گاه تهران، فوق لیسانس شیمی -ناتمام- دانش‌گاه صنعتی شریف

گر چه بسیاری از بچه‌های طلایی المپیاد شیمی، خاصه آن‌هایی که توی خراب‌شده‌ی علامه حلی بزرگ شده‌اند، خود را مدیون او می‌دانند، اما بگذار همین اول کار مساله را روشن کنم. این بنده حتا یک کلمه‌ی ناقابل از جنس اتیل متیل از حضرتش نیاموخته‌ام. در آزمون سراسری، با شیمی صفر در صد وارد دانش‌گاه شدم و اگر نبود فتوت و حسن ظن مصحح امتحانات نهایی درس شیمی منطقه‌ی یازده، هنوز که هنوز است بایستی به دنبال دیپلم متوسطه سگ‌دو می‌زدم... مع‌هذا از معلم شیمی مدرسه‌مان می‌نویسم؛ غلامرضا آراسته راد. و مقررّم به این که حتا یک کلمه شیمی از او یاد نگرفته‌ام و توامان معترفم که او بزرگ‌ترین معلم من بوده است و لا علم لنا الا ما علمنا!

حالا خیال می‌کنید که آراسته از آن جنس بود که سر کلاس فیزیک، تفسیر قرآن می‌گویند، یا سر کلاس دینی راجع به نسبیّت اینشتاین حرف می‌زنند؛ امور تربیتی با لباس مبدل. این شکلی نبود به خدا. یک بار یادم نمی‌آید که به ما با لحن فاخری فرموده باشد که ای فرزند، انسان نیکی باش و هم‌نوعانت را میازار و فرائض را اول وقت انجام ده و وقت تطهیر... الخ! نه او با این تبختر حرف می‌زد و نه ما به این قاعده تخرخر می‌کردیم که این‌گونه حرف‌ها را قبول کنیم... بل لهجه‌ی ایللیاتی‌اش را به خاطر دارم که از میان گونه‌های لاغرش بیرون می‌زد:

" تو شهر خیلی به بچه ده سخت می‌گذشت. بعد از چهار سال که تو سیاه چادرِ عشایری بهوییه درس خوانده بودیم، کنده بودیم و رفته بودیم محله‌ی بالای نیریز. توی خانه‌ی یک پبله‌ور ماهیانه‌ی کمی می‌دادیم و او هم به ما و ۱۴ بچه‌اش غذای کم‌تری می‌داد و می‌ریخت تو یک بشقاب ورشو و می‌گذاشت دم در انباری. دو سال تو خانه‌شان بودم. سال شش که کارمان تمام شد، دوباره بن‌کن کردم سمت ده.

به سمت ده‌مان می‌دویدم. شلنگ تخته می‌انداختم که زودتر برسم. دیدم خدایامرز از صحرا به سمت ده بر می‌گردد. یک پشته خس و خار رو دوشش بود و داس را هم زده بود عدل وسط خارها. دویدم کنارش و از هول سلام را قورت دادم و دست کردم توی گونی نان خشک‌های مانده و اسباب و اثاثم، "تصدیق" را در آوردم.

- آقا! قبول شده‌ها! تصدیق شش گرفتم. آقا! این‌ها همه‌اش بیست است. نمره‌ی اول... آقا! پسر کدخدا رد شده‌ها! از ده ما فقط من قبول شدم. حساب، شرعیات، طبیعات... همه را بیست شدم. پسر ننه صغرا هم تجدیدی داشت. خیلی مهم است‌ها. برای خودم کسی شدم. حالا هم مرا بچه بلدم، هم جمع مرکب... خیلی زحمت داشت آقا، شش سال آزار...

و بابا - خدایامرز - هیچ نگفت. هیچ...

فقط لب‌خندی زد و دست‌های بزرگش را روی گونه‌هایم گذاشت. ترس برم داشته بود. آرام کف دست‌هایش را روی پوست صورت‌م کشید. زبری دستش توی گونه‌های نرم و نازکم فرو می‌رفت. تا آن روز نمی‌دانستم دستان آقا خدایامرز، به این قاعده زبر و خشن است. کارنامه و تصدیق و گونی را رها کردم، دست آقا را نیز. برای این که گریه‌ام را نبیند دویدم به سمت صحرا..."

آراسته از پدر، از ایل، از روستا و از صحرا آموخته بود که با زبانی دیگر حرف بزند. زبانی که از دل بر می‌خاست و لاجرم بر دل می‌نشست. زبانی که مقید به کلام نبود... صد حیف که برای چه ارادلی این زبان را تلف می‌کرد؛ برای ما!

* * *

ما از کل شیمی و محلول و مخلوط و ترکیب، ته‌نشین شدن را یاد گرفته بودیم. سه چهارتایی بودیم از لشوش کلاس که در ردیف آخر می‌لمیدیم و عالمی داشتیم. و این عالم برزخی می‌شد در روز داوری! یوم یفر المرئ من اخیه... خوب به خاطر دارم که هیچ زمانی -خاصه در درس شیمی- از تقلب سودی نبردیم. چرا که بیش از آن که دانایی‌های نداشته‌مان را به هم منتقل کنیم، نادانی‌های فراوان‌مان را در طبق اخلاص می‌ریختیم! سال دوی دبیرستان بودیم و در کلاسی که ده تایش قرار بود هم‌زمان شاگرد اول کنکور شوند و بیست تا هم جزو شش نفر تیم المپیاد. ته‌نشین‌های کلاس مهم‌ترین معضل‌شان این بود که یقین نداشتند فرمول آب، H_2O است یا HO_2 ! من به عبدالله -که حالا یک چشمی که چه عرض کنم، چهارچشمی در شهر سیاست کوران می‌پلکد- می‌گفتم:

- فرمول آب HO_2 است، چون توی آب باید اکسیژن زیاد باشد که ماهی‌ها تنفس کنند.

- ماهی و تنفس؟ زکی! اگر می‌خواست نفس بکشد که مرض نداشت توی آب برود.

بعد صدای مراقب ما را می‌ترساند و این ترس می‌ماند تا روز حساب‌رسی. زمانی که آقای آراسته ورقه‌ها را سر کلاس می‌آورد و می‌نشست به تصحیح...

- عبدالله! بیا جلو...

از ته‌نشین‌ها حلالیت می‌طلبید و می‌گفت من که رفتم، اما برگشتم با خداست. ترسان و لرزان می‌رفت پای میز معلم. آقای آراسته آرام می‌گفت:

- عبدالله! یک بار دیگر آن شعری را که برای امام حسین گفته بودی، بخوان...

و عبدالله می‌خواند. آراسته بر می‌خاست و دستش را فرو می‌کرد در موهای مجعدش و با لهجه‌ی شیرین ایلیاتی‌اش می‌گفت:

- دنیا هم کانه همین شعر است. این عروض توی این شعر گم شده است. درون این شعر است. دنیا هم

همین جوری است. یک شعر بلند است که داخلش هم چیزی شبیه همین نظام عروضی است. حالا خیال

کن یکی بلند شود و شعر عبدالله را بخواند، مستعلن فعول مفاعیل فاعلن... او نظام را پیدا کرده، اما دیگر

شعر را نمی‌بیند، دیگر بوی امام حسینش را نمی‌فهمد... کار ما شیمیست‌ها هم مثل همین است. عالم را دو

کربنات می بینیم و آلکان و جدول مندلیوف و الکترون و پروتون و... توی نظام عالم را خیال می کنیم که فهمیده ایم اما دیگر دست خدا را نمی بینیم...

بعد دستی به سر عبدالله می کشید و می گفت، برو بنشین. نمره ی عبدالله را می گذاریم برای ثلث بعد. هر وقت که برای ما از شیمی نوشت. خرخوان ها توی خودشان فریاد می کشیدند که یعنی چه... آراسته پیش خودش زمزمه می کرد، عبدالله نظام عروضی را فهمیده است، پس نظام عالم را هم می فهمد. حالا او برای ما ننوشته است، ما هم برای او نمره اش را نمی نویسیم... کار خدایی کن، مشکل گشایی کن... و آن روز من جسته گریخته، معنای مشکل گشایی را می فهمیدم اما بعدها که خواندم الله یرزق من یشائ بغیر حساب، فهمیدم معنای کار خدایی کردن را نیز... فهمیدم که این حساب و کتاب ما چه مایه بی پایه است. و با خودم می گفتم، مگر خدای شما روز بعد قاضی نیست؟ حساب او که حساب بد ریاضی نیست!

" از ده آمده بودیم شهر، قمیز چپی در می کردیم. شلوار راسته ی چین دار، آن هم چهارچین (!)، جای تنبان گشادمان را گرفته بود. برای خودمان مارکسیست شده بودیم، مارکسیست لنینیست. مد بود دیگر، عینه شلوار چهارچین. بچه ی ایل آمده بود به دانش گاه و عوض شیمی آلی، فلسفه ی عالی می خواند... ماتریالیسم دیالکتیک بلغور می کرد. هر چیزی در عالم علتی دارد. علتی قابل اندازه گیری مادی. پس ما تمام رازهای عالم را بایستی دریابیم. اگر نشد، به واسطه ی جهل ماست، نه نیروی غیب. مادر -خدایا مرز- می گفت، از وقتی تنبان شان دو تا می شود، خدا را بنده نیستند..."

* * *

چندتایی توی کلاس بودیم که اهل نبودیم. هر جور که می خواهی حساب کن... اهل درس خواندن، اهل تحصیل علم، اهل آداب نزاکت، یا اصلاً اهل را بگذار روبه روی وحش، باز هم توفیری نمی کند. مدرسه ای ذله شده بود از دست مان. آن هم چه مدرسه ای. علامه حلی؛ که قرار بود گل سرسبد مدارس باشد و برای همین بچه ها را هفت سال می کردند توی یک مرغ دانی و درس را می بستند. منتظر بودند تا بعد هفت سال که یک هو در را باز می کنند، ارسطو و افلاطون و سقراط حکیم، بریزند بیرون. آن هم به ستون یک و مرتب، پشت گردن... و گزینش شان بی گمان مناسب چنان آموزشی نبود. توی تست های هوش چهارگزینه ای، نمی شود فقط مستعدان پیشرفت تحصیلی را سوا کرد. قطعاً تعداد زیادی صاحبان خلاقیت هم به درستی قاتی شان می شد. تازه بمانند امثال ما نخاله ها که معلوم نبود کدام در به کدام تخته خورده بود و بُر خورده بودیم میان دانش آموزان تیزهوش... عقلا ی مدرسه بدجوری چارشاخ مانده بودند. به جای آن که جماعت درس خوان ها جو مدرسه را در اختیار بگیرند، همه ی مدرسه افتاده بود دست ته نشین ها. پس همه به دنبال بهانه ای می گشتند که ما نیز سخاوت مندانه آن را در اختیار ایشان قرار می دادیم. معلم آموزش دفاعی از مدرسه قهر می کرد برای آن که یکی از او خواسته بود، مسائل عملی مربوط به توالی صحرائی را نشان دهد. معلم فیزیک که نامش آقای... منش بود و به نام کویز منش شناخته می شد، از مدرسه برید. بنده خدا به جهت تلاشش که چه قدر سعی می کرد با آزمونک های (کویزهای) هفته گی اش از ما آدم حسابی بسازد، ملقب به این عنوان شده بود. ناظم هم اشتباهاً این لقب را به جای اسم وی به کار برده بود و... و مدیر که این همه را دیده بود، جلسه گذاشته بود و وعده کرده بود که

ته نشین‌ها را برای ده روز از مدرسه اخراج کند. و از فردا در اعلاناتِ مدرسه بریده‌ی روزنامه‌ای را می‌دید که در آن نوشته بود، تورِ ده روزه‌ی شمال توسطِ سازمانِ جهان‌گردی...

تصور کن وسطِ هم‌چه مدرسه‌ی باقالی به چند منی، که قرار بود هفته‌ی بعدش هم اخراج شویم، زنگِ سوم شیمی داشتیم. ته نشین‌ها، ته کلاس گپ و گعده داشتیم که چه‌گونه برنامه‌ریزی کنیم ده روزِ اخراج را... بحث بالا گرفته بود و یکی می‌گفت توبه‌نامه بنویسیم و دیگری می‌گفت هیئات منا الذله، شاید هم هیئات ظل منّه!... دقایقِ آخرِ کلاس بود که آراسته به بچه‌ها گفت که کلاس تمام شده و بعد مرا صدا زد که رضا! بیا جلو کارت دارم...

و من چارشاخ مانده بودم. نه از این جهت که پاک و مبرا از هر خطا بودم که انی ما ابرئ نفسی، بل از این جهت که آقا اهل این نبود که کسی را به جلو کلاس بخواند. همین هفته‌ی پیش وقتی دو تا از بچه‌ها با هم بگومگویی‌شان شده بود، او هیچ نگفت و فقط با چشم‌های درشتش زل زد به آن‌ها. فقط نگاه... زنگ که خورد، ما که خود از لشوش کلاس بودیم، چه دعوی مهیبی راه انداختیم با آن دو نفر که سرِ کلاس آقا که جای بگومگو نیست... بگذریم. آقا ما را به جلو خواند و کاغذهایش را جمع کرد و توی کیفش گذاشت و از آن‌جا که کیفِ چرمی‌اش دسته نداشت، کیف را عینِ کلاسور زیر بغل زد و گفت، برویم بیرون هواخوری... کانه همین دیروز بود. رفتیم توی کلاسِ کناری‌مان که خالی بود. منتظر بودم که آقا شروع کنند به تویخ کردن و مواخذه. هر چه تصویر از جلوِ چشمم می‌گذشت، افتضاح بود. شکستنِ لوله‌ی آزمایش‌گاهی که این‌بار چوب‌پنبه‌اش گیر کرده بود و نپریده بود طرفِ گروه چهاری‌ها. بازگذاشتنِ گازِ چراغِ گازیِ گروه چهاری‌ها که وقتِ انفجارِ جلوِ موی یکی از بچه‌ها را سوزاند. ترقه در کردن با استلیتِ نقره که از صدایش قلبِ آقای طیب گرفت... اما آقا از یک جای دیگر شروع کرد که به عقلِ جن هم نمی‌رسید.

- رضا! دو روز است که محوِ تو هستم. هر چه به تو نگاه می‌کنم عقلم به جایی نمی‌رسد. نمی‌فهمم من معلم چه ایرادی دارم که نمی‌توانم تو را به این درسِ کوفتی علاقه‌مند کنم. بعدِ این همه سال معلمی، این قدر بی‌عرضه‌ام؟

من بغضِ بیخِ گلویم را گرفته بود ناجور. می‌خواستم بگویم بیخشید، اما صدا از حنجره‌ام در نمی‌آمد. به سرعت متوجه شد. ادامه داد:

- نه! تقصیرِ تو نیست. هر چه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندام ماست... تو تقصیری نداری. من باید بلد باشم که درسم را خوب بیزم که شماها از طعمش عقتان نشیند...

چنان افتادم به شیمی خواندن که ظرفِ یک هفته بچه‌ها را کربن و ئیدروژن و اکسیژن و گازِ بی‌اثر می‌دیدم و ظهرها زنگِ ناهارِ مدلِ کیکِ کشمشی رادرفورد را سق می‌زدم و برای همین اصلاً نفهمیدم که چرا اخراج‌مان نکردند... و حالا خیال نکنی که این هم یک روشِ تربیتی بود. والله ذره‌ای در او تصنع نبود، وقتی برایم صحبت می‌کرد. ادای کسی را در نمی‌آورد. روشِ پداگوژیکی روی دانش‌آموز امتحان نمی‌کرد. از دریای اندوه او به من قطره‌ای رسید که چنین ماتم‌زده‌ام کرد. سریالِ برنامه‌ی خانواده نبود که هر دو تایی که به هم می‌رسند - یا نمی‌رسند، بساطِ گریه‌شان جور شود...

"توی نیریز مدتی را کنار قبرستان قدیمی شهر، توی خانه‌ی ننه‌ی فضل‌الله زنده‌گی می‌کردم. از ده، یک گونی نان خشک می‌آوردم، برای دو ماه. مادر گفته بود که غلامرضا، برای روز مبادا آرد هم ببر... و من با نک و ناله راضی شدم که آرد هم ببرم. آخر ارباب گفته بود که فقط خودت را می‌برم. بار و بنه بر نداری که جیب من جا ندارد. از صبح به لاستیک جیب تکیه داده بودم تا ارباب یک وقت مثل هفته‌ی پیش مرا قال نگذارد. کیسه‌ی آرد را گذاشته بودم آن طرف جیب که کسی نبیندش. عاقبت با هزار بدبختی سوار شدم. ارباب همان اول راه پرسید که آی بچه، روباه نمی‌رفت به قالش، یک چیزی می‌بست دنبالش! تو چرا مثل بچه ارباب‌ها، دو تا گونی می‌بری شهر؟ گفتم دومی‌اش آرد است. برای روز مبادا... ارباب هم توی راه پنج ساعته، کلی درشت بارمان کرد که می‌خواستی برای روز مبادا کاه و یونجه هم ببری، چرا داس و کج‌بیل نبرده‌ای، منقل و زغالت کو، حالا چه جوری صبح‌ها شپش‌های لباس‌ت را دود می‌دهی؟

و راست می‌گفت. ننه‌ی فضل‌الله هر صبح وادارمان می‌کرد که با چرخ چاه، از چهل متری آب بکشیم و یک‌لا پیراهن‌مان را بشوییم و بعد هم روی منقل خشکش کنیم تا سال وبایی ریق رحمت را سر نکشیم...

دو ماهی بود که بابا به شهر نیامده بود. گونی نان خشک دو سه ماهی تاب می‌آورد اما این بار روز مبادا زودتر رسیده بود. بیش‌تر به خاطر پیرمردی بود از اهالی ده خودمان که چشمش آب مروارید گرفته بود و مهمان من شده بود تا دوا و درمانش کنم که یک آدم سواددار از اهل ده توی شهر غنیمتی بود، گیرم کودکی بیش نباشد. مغنی هفتاد و چند ساله که مهمان بچه‌ی چهارده ساله‌ای شده بود. به همین دلیل، روز مبادا زودتر رسیده بود و گونی نان خشک رسیده بود به خرده‌های ته. مانده بودم چه بکنم. دیگر توی لیچاره که همان دوغ غلیظ جوشانده بود و تغاری یک قران می‌خریدم، نان ترید نمی‌کردم. هر روز به کیسه‌ی آرد نگاه می‌کردم که برای روز مبادا آورده بودمش، اما راه نمی‌بردم که چه جور بپزمش. نعوذبالله از خدا لجم گرفته بود. بچه‌ی ده را توی شهر تک و تنها ولش کرده‌ای؟ پس کو عدالتت؟ کو آن رحمتت که شیخ عیسا می‌گفت؟ داد و بی‌داد می‌کردم توی خودم که تقه‌ای به در خورد. یکی از زن‌هایی که توی کارگاه با هم رویه‌ی گیوه‌ی ملکی می‌دوختیم، آمد و از ننه‌ی فضل‌الله سراغ من را گرفت. غلام! بچه‌ی من یک سال از تو کم‌تره، به‌ام گفت که معلم حساب خیلی ازت تعریف می‌کند و به همه‌ی بچه‌های شهر سرکوفت می‌زند. بیا و به بچه‌ی من حساب یاد بده، من هم عوضش برای تو نان می‌پزم... قبول کردم... اول معلمی من همین بود. نان معلمی را خدا توی کاسه‌ی من گذاشت!"

* * *

حالا دیگر با علاقه می‌نشستیم سر کلاسش. ته‌نشین‌ها می‌گفتند که به مرحمت آقای آراسته قضیه‌ی اخراج‌مان رفع و رجوع شد. پس حسابی گوش می‌کردیم. نه فقط گوش می‌کردیم که دیگر یاد می‌گرفتیم. عبدالله فرمول آب را که فرا گرفته بود هیچ، می‌دانست که بین اتم‌های ئیدروژن و اکسیژن پیوند بین اتمی کووالانسی برقرار است و خود مولکول‌های آب هم با هم پیوند ئیدروژنی دارند. بعد آراسته می‌پرسید که حالا همه‌ی آب را فهمیدید؟ و ما بادی به غبغب می‌انداختیم و فریاد می‌کشیدیم که بله. می‌رفت کنار پنجره و به آسمان نگاه می‌کرد. کار همیشه‌اش بود. بچه‌ی صحرا را نمی‌شد توی دیوارهای مدرسه‌ی حسن‌آباد محبوس کرد. انگار با یکی توی آن بالاها نجوا می‌کرد:

" حالا آب را فهمیدید... جان خودتان... آب مرداب با آب دریا چه فرقی دارد؟ آب بعد از باران که توی یک چاله جمع می‌شود و اتوبوس شرکت واحد در آن می‌افتد و ترشح می‌کند به شلوار کرم‌رنگ‌تان چه توفیری دارد با آب بعد از باران که توی ده ما بعد نماز باران، بارید؟ اصلا آیا آن آب که در من المائی کل شیئی حی هست، همین H2O است؟"

و ما تنظیم باد می‌شدیم...

" پدر نشسته بود سردرگریان و با خود زمزمه می‌کرد، آب آب آب... و من به پدر می‌گفتم ندیدی بعد اصلاح اراضی، ارباب سر قنات، چاه عمیق زد و زراعت ما را دود کرد، ندیدی کمباین لامذهب را که آورده و فعله‌ی روزمزد ده را از کار بی‌کار کرده است، ندیدی...؟ و پدر لب‌خندی می‌زد، شاید هم پوزخندی، که دیده بود همه‌ی این‌ها را... و می‌گفت، یک چیزی هست در عالم که همه‌ی آب‌ها به فرمان او جاری می‌شود، یک چیزی هست در عالم که همه‌ی گندم‌ها به فرمان او می‌روید، یک چیزی هست در عالم که عاقبت انتقام می‌گیرد... پدر که عضو شاخه‌ی دانش جویی حزب نبود که جلوش گردن بالا بگیریم و بگوییم، کدام خدای عادل..."

* * *

چه کلاسی بود کلاس آراسته... "میل ترکیبی زیاد یعنی همین سیاست‌بازها. تو هر برنامه‌ای که راه بیاندازی، خودشان را قاتی می‌کنند، کاتالیزور هم نمی‌خواهند. اصلا به یارو ارتباطی ندارد اما بلند می‌شود می‌آید نمایش‌گاه مدرسه‌ی ما را نگاه می‌کند... گاز بی‌اثر یعنی گاردی‌ها. چرا؟ برای این که با مردم ترکیب نشدند. وقتی توی آن فضای انقلاب با مردم ترکیب نشوی، بی‌اثری دیگر. برای همین تک و تنها می‌مانی. امام کاتالیزور بود. اگر نبود خیلی از این بچه بسیجی‌ها داشتند دستش‌ده بازی می‌کردند یا توی سر و کله‌ی هم می‌زدند. اما امام آمد، سطح انرژی واکنش را یک مقداری پایین آورد تا گیج و منگ‌های مثل من هم بفهمند که باید به اصل‌شان رجوع کنند. بعد که این جماعت راه افتادند، یک حرارتی را راه انداختند که نگو و نپرس، معلوم شد این‌ها چه ارزش‌هایی توی وجودشان بوده... توی این معادله‌ی احتراق، اکسیژن‌های طرف اول، همان اکسیژن‌های طرف دومند. تغییری نکرده‌اند. فقط توی واکنش شرکت کرده‌اند، همین. قیافه‌شان یک کم عوض شده، اما ذات‌شان جنب نخورده است؛ کانه کدخدای ده ما. روز آمدن ماموران اصلاحات اراضی، ریشش را از ته زده بود. کت چهارخانه پوشیده بود و یک کراوات پت و پهن هم زده بود، گل‌گردنش. مردم می‌گفتند افسار کدخدا را ببین! مردم می‌فهمیدند، کدخدا همان کدخدا بود، مثل اکسیژن توی دو طرف واکنش... میل ترکیبی ستون اول از ستون دوم جدول بیش‌تر است. مثل زور قاطر حسن ژاندارم که به زور الاغ ما می‌چربید و علف بیش‌تری از صحرا می‌آورد. مثل زور چوپان کدخدا که به زور ما می‌چربید و گوسفندهایش زودتر آب می‌خوردند... کاتالیزور محیط واکنش را آماده می‌کند اما خودش سودی نمی‌برد؛ کانه ما که یک سال آزرگار روی زمین ارباب کار می‌کردیم و گندم می‌کاشتیم، اما سودش می‌رفت تو جیب ارباب. چرا؟ چون ما کاتالیزور بودیم. خود ارباب هم می‌گفت، می‌گفت که گندم را خدا زراعت می‌کند، به زارع ارتباطی ندارد. اصل زمین است و آب..."

و سید مصطفای دراز را از یاد نخواهم برد وقتی وسط شب شعر انقلاب اسلامی بلند شد و خواند:

چون در پی تحفه‌ای بگشتم

تا هدیه کنم برابر تو
در کیسه‌ی خود نیافتم جز
آموخته‌های محضر تو
آن قصه‌ی روستای نیریز
آن اسب و الاغ و استر تو
آراسته‌ای به لطف و پاکی
این است جمال و زیور تو

* * *

بیمارستان آریا، بخش داخلی. یا نه... از در که می‌خواهی بروی تو، حراست بیمارستان با لباس فرم می‌پرسد که برای دیدن استاد می‌خواهی بروی تو؟ بعد راهنمایی‌ات می‌کند که کنار یک سری دیگر بایستی. ده تا بیایند پایین، جا باز بشود، ده تای دیگر بالا بروند. بعضی‌ها را می‌شناسی. از بچه‌های علامه حلی که معلمت بوده‌اند یا شاگردت. چندین نسل معلم و شاگرد. رو به تیاترش که نیک بینی، هیچ شهی این قدر سپاه ندارد.

"بی‌بی ما می‌گفت، زن پابه‌ماه به دشت نگاه کند، می‌گفت به کوه نگاه نکند، چشم‌تنگ می‌شود بچه‌اش. بی‌بی می‌گفت این شاه‌زاده‌ها برای این که تو قصر به دنیا می‌آمدند و قصر دیوارهای بلند داشته، هیچ وقت دنیا را نمی‌دیدند، برای همین با آن همه ثروت و مکت می‌دید که چشم‌تنگ از آب در می‌آمدند..."

کنار تخت امپراطوری آراسته کلی آدم جمعند. آراسته نگاهش به پنجره است. بچه‌های پزشک‌مان بالای سرش ایستاده‌اند و سه چهارتاشان کمیسیون پزشکی گرفته‌اند. دیگری می‌خندد و در مورد ترکیب گلوکز داخل سرم از آقا سوال می‌کند و آقا با خنده جوابش را می‌دهد. محمد جلو می‌رود و می‌گوید، آقا ما که آدم نیستیم، اما این آلکن‌ها و آلکان‌ها دل‌شان برای شما تنگ شده، ان‌شائ‌الله زودتر مرخص شوید و به داد دل بی‌کربنات‌ها برسید... بچه‌های مهندسی که حسابی بی‌کارند، مدام با دسته‌ی چرخان تخت ور می‌روند و کمر تخت را بالا و پایین می‌برند و از وضع تهویه و آسانسور و سایر چیزهای مهندسی‌ساز بیمارستان گله می‌کنند. انگار یک جورهایی از بچه‌های پزشکی حسودی‌شان می‌شود که به این راحتی نظر می‌دهند. رفیق‌مان که حالا مسوول تعمیرات هیدرولیک یک کارخانه‌ی بزرگ است، در گوش افشین می‌گوید، کاش آقا یک چیزی بود که می‌توانستم خودش درستش بکنم... افشین به آقا چشمکی می‌زند و به کمیسیون چهار-پنج نفره‌ی بچه‌های پزشکی اشاره می‌کند و می‌گوید:

تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده‌ی گزند مباد...
و من نیز همین را می‌نویسم...